سخنرانی مسجد سید - اصفهان جلسه 4

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيّدِ الأنْبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَمِ الأئِمَّةِ المَعْصوُمينَ. صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَريَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، مَوْلانَا وَ سَيّدِنا و أمامِنا وَ هادِينا بِالْحقّ القائمِ بِأَمْرِكَ وَ لَعْنَةُ اللهِ عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الآبِدينَ وَ دَهْرَالدّاهِرينَ.

(فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ ذلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَ لكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ) [1]

شاعر میگوید:

هر دَم به جانبي كِشَدَم نَفْسِ مضطرب

و القلب لا يزال، مُحبّاً لِما يَزول

این نَفْسِ ما، مانند گنجشکی است که دائماً در حرکت است. میان پرندگان، گنجشک از همه بیشتر جنبش دارد. دو دقیقه در یک محل آرامش ندارد؛ لاینقطع از این شاخه به آن شاخه، و از این برگ به آن برگ میپرد. جنبش و حرکت او از همه پرندگان بیشتر است. نَفْس ما هم این طور است. دائماً در جنبش و حرکت است. هر لحظه‌ای، یک فکر خاصی را دارد. همین الآن که بنده با شما صحبت میکنم، با این که نفوس مقدّسه شما متوجّه من است و می‌خواهید عرایض مرا بشنوید، در عین این که نَفْس را فی الجمله آرامش داده‌اید و میخواهید آن را در یک نقطه که همان شنیدن حرف‌های من است، نگهدارید، در عین حال، افکار متعدّدی بر نَفْس شما وارد میشود. مثلاً رفیق پهلوی شما، اندکی تکان می‌خورد و بدنش به بدن شما میخورد، فوری نَفْس به جانب او متوجّه می‌شود. یک نفر می‌آید از جلوی منبر رد میشود؛ در عین این که حواس شما متوجّه به من و مطالب من است، تا چشمتان به او افتاد، فکر شما به سمت او تکانی میخورد. تازه این‌ها وقتی است که شما به فکر، تمرکز داده‌اید و فکر را متمرکز در یک نقطه کرده‌اید که همان حرف‌های من باشد! در عین این

حالت، نَفْس شما از راه‌های مختلفی، به چیزهای دیگری توجّه می‌کند: از راه چشم، از راه گوش، از راه قوّه لامسه، از راه ذائقه مثلاً دهانتان خشک میشود، از راه شامه مثلاً رفیق پهلوی شما عطر زده است و بوی عطر او، نَفْس شما را به یک ناحیه، متوجّه می‌کند، عبور این بچه که الآن آمده و می‌خواهد میکروفون را برای ضبط صوت خودش، درست کند، نَفْس شما را متوجّه میکند. صدای من کمی بلندتر شود، نفْس شما تکان میخورد. یک لحظه، آرام بگیرم و مثلاً یک ثانیه حرف نزنم، نفس شما متوجّه میشود. این توجّهات، جنبش‌های نفس شما به این سو و آن سو است.

وای به وقتی که به فکر خود تمرکز ندهید! مثلاً بروید در خیابان. آن جا که دیگر پناه بر خدا! در و دیوار و زمین و آسمان و بچّه و بزرگ و زن و مرد و صدای اتومبیل و رنگ و بوی اتومبیل‌ها و... از جهات مختلف، نفس شما را به این طرف و آن طرف میکشاند. این‌ها که می‌گویم، درست است یا نه؟

نَفْس در نهایت اضطراب است. دائماً از راه جواسیس ظاهری به این طرف و آن طرف می‌رود. وای به جواسیس باطنی! هوی و هوس و حبّ دنیا و حبّ ریاست و شهوت‌های روحی و غضب‌های روحی که این‌ها نَفْس را در یک دریاهای عمیق عجیبی، غرق میکند.

تمام این‌ها، نفس را از آن فطرت و از آن ساذجیت و سادگی که دارد، میاندازد. آن را از حقایق فطری خودش منحرف و منصرف می‌کند. آن را به این طرف و آن طرف میکشاند. خیال به یک طرف، قوّه واهمه به یک طرف و عقل هم به یک طرف میکشاند. قوّه عاقله هم میکشاند. قوّه عاقله هم طلسمی عجیب است. فطرت را از صفایی که دارد، می‌اندازد. عجیب است! وجدان را از آن صفا و سادگی که دارد، به صور عقلیه و به حقایق معقوله، منحرف و منعطف میکند. این‌ها همه صوارف و موانعی هستند که نمیگذارند فطرت بر سادگی خودش، باقی بماند. این حرف‌ها را از این جهت می‌گویم که فضلای بسیاری پای منبر هستند و مطلب را می‌فهمند.

حال اگر ما بخواهیم حقایق فطری را درک کنیم باید از تمام این نقوش و ارقام و صُوَری که وارد بر لوح نَفْس شده است، از تمام این‌ها منصرف شویم و همه را از لوح نَفْس بشوییم. وقتی که شستیم، فطرت روشن میشود. در عالم ارواح، فکر نیست. در عالم ارواح که بودیم، خیال، وهم، شهوت، غضب و سایر متعلّقات مادی که در این عالم است، نبوده است. و بعد هم که به عالم ارواح برویم، این چنین خواهیم شد. یعنی صاف میشویم. از این صوارف مادّی، خواه در قالب اجسام و خواه در قالب اوهام و خیالات، پاک میشویم. وقتی پاک شدیم، فطرت روشن میشود.

حال ببینید حدیث چه میگوید؟ حدیث می‌گوید:

«كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَ يُنَصِّرَانِهِ وَ يُمَجِّسَانِهِ.» [2]

اهل علم! و به تعبیر بنده، با نون بخوانید: «و ینَجِّسانِهِ»! بچّه در اوّل امر، صاف و صافی است. فطرت ساذج و ساده دارد.

من که لوح ساده‌ام، هر نقش را آماده‌ام

تا که نقّاشانِ قدرت بر چه تصویرم کنند

افراد دیگر، فوراً در لوح نَفْس فرزند، صورت میاندازند. پدر یهودی او را به یهودیت می‌کشاند. پدر نصرانی او را به نصرانیت می‌کشاند. پدر مجوسی او را به مجوسیت میکشاند. پدر متجدّد او را به تمدّن جدید سوق می‌دهد. و بابای اُمُّل کهنه، او را به حقایق قدیمه میکشاند. رئیس محلّه، اوستای در دکان، معلّم مدرسه و دبیر، انسان را از زمان کودکی، به این طرف و آن طرف میکشانند. در نتیجه، فطرت، مملوّ از صورِ گوناگون میشود.

حال این فطرت تا وقتی به حالت اولیه و سادگی بر نگردد، محال است حقایق فطری را به صورت روشن، وجدان کند.

برای این که ذهنتان به مطلب نزدیک شود، مطلبی به شما بگویم. چاره‌ای ندارم! باید این مطالب را بگویم و کم هم گفته شده است. و چون این مباحث یک قدری دشوار است و سطح مجلس ما هم مختلف الآفاق است، باید مثال بزنم.

شما میدانید که چه زمانی سوزش آتش را وجدان میکنید؟ وقتی آتش را میبینی، و می‌دانی این آتش است و می‌بینی که می‌سوزاند. درست است؟ امّا اگر در قوّه خیالیه‌ات، صورت سوزش آتش را وجود دهی، سوزش آتش را وجدان نمیکنی! چه وقت وجدان می‌کنی؟ آن وقتی که در آتش بیفتی و همه چیز از فکر تو برود، در آن جا، سوزش آتش را وجدان میکنی. در آن حالت، «نمیفهمی» بلکه «مییابی». از دور که می‌بینی کسی می‌سوزد، سوزش آتش را می‌فهمی ولی وجدان نمی‌کنی. چه زمانی می‌یابی؟ وقتی خودت در آتش بیفتی و بسوزی! در آن زمان، وجدان تو نسبت به سوزش آتش پاک است و حقیقت سوزش آتش را «وجدان» می‌کنی. نه تخیل، نه توهّم، نه فهم علمی، بلکه «حق الیقین» است. «علم الیقین» و «عین الیقین» نیست؛ «حقّ الیقین» است. حقیقت سوزش را وجدان میکنی. چون فطرت از صور علمیه پاک شده است، حقیقت سوزش را وجدان میکنی.

حالا اگر فطرت تو از همه افکار پاک شد، در آن هنگام، حقایق فطری را ادراک و وجدان میکنی. این دنیا، دار تعلّق است؛ این دنیا، دار علاقه‌های مختلف است که در آن حکمت‌هایی است. حال من نمی‌خواهم حکمت‌های آن را بگویم. هفت هشت شب بحث می‌خواهد که حکمت تعلّقات دنیا را برایتان روشن کنم. این دنیا، دار تعلّق است؛ به محض این که هوش و گوش و چشمت باز شد، فطرت، مخلوط میشود. از راه چشم فکر می‌آید؛ از راه گوش فکر می‌آید؛ از راه هوش که بالاتر از گوش و چشم است، افکار مختلفه می‌آید. به قول ابوالحسن میرزا، شاگرد شیخ الرئیس که می‌گوید:

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من

کآفت جان من است عقل من و هوش من

سخت به رنج اندر است، جان و تن هوشیار

هوش، انسان را به این طرف و آن طرف منعطف و منصرف و متغیر الحال میکند. باید همه این‌ها، زدوده شوند.

خدای متعال، فطرت ما را بر شناسایی خودش قرار داده است، امّا متأسّفانه، فطرت آلوده میشود. به چه چیزی آلوده می‌شود؟ به گفتارها، به دیدارها، به کردارها و به شنیدهها، از پدر و مادر، برادر و خواهر، همسایه و بزرگـتر فامیل، استاد در دکان، معلّمِ مدرسه قدیم، معلّم جدید، و اوضاع و احوال اجتماع. همه این‌ها، فطرت را آلوده میکنند.

انبیاء میآیند و تذکرِ شدید میدهند. کار انبیاء «تذکر» است، چیز دیگری نیست:

(وَ ذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرى تَنْفَعُ الْمُؤْمِنينَ) [3]

(فَذَكِّرْ إِنَّما أَنْتَ مُذَكِّرٌ لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ) [4]

(فَذَكِّرْ بِالْقُرْآنِ مَنْ يَخافُ وَعيدِ) [5]

البتّه کار این‌ها انبیاء، تذکر دادن است. تذکر انبیاء، نفوسی را که مهیا هستند، پاک میکند. افکار را پاک می‌کند. توهّمات و تخیلات را، دور میکند. نفس آن‌ها صاف می‌شود. فطرتاً خدایی را درک و وجدان می‌کنند که با آن‌ها و بی‌آن‌ها است، آن خدایی را که نزدیک به آن‌هاست و در عین حال، از قوّه عقل و درک و وهم و خیال آنان دور است؛ آن خدایی را که بر آن‌ها نمایان است، و در عین حال، باطن است و از آن‌ها خفی و پنهان است. آن خدایی را که نسبت به آن‌ها مهربان است، در عین این که جبّار و مهیمن است. خدا شاهد است هر یک از این مطالب، بیاناتی و توضیحاتی دارد،

امّا نمی‌توانم همه را به تفصیل بگویم. فهرست‌وار می‌گویم. شاید در شب‌های آینده در بحث توحید، یک قدری این‌ها را شرح بدهم.

انسان با فطرتش، یک ذات مقدّس سبّوحی را می‌یابد. می‌یابد یک ذات مقدّسی که نمیتواند به او تشخّص و تعین بدهد و نمی‌تواند آن را در چهارچوب فکر خودش، محدود کند. می‌یابد یک ذات مقدّسی را که از رگ گردن هم به او نزدیکتر است. قبل از این که انسان سخنی بگوید، آن ذات مقدس میشنود.

آني تو که حالِ دل نالآن داني گر خوانمت از سينه سوزان، شنوی

احوال دل شکسته بالآن داني ور دَم نزنم، زبان لالآن داني

من و تو زبان داریم، می‌گوییم: «یا الله». امّا آن کسانی که گنگ و لال هستند، نمی‌توانند «یا الله» بگویند. آن‌ها هم در دلشان با ندای وجدان «یا الله» میگویند و مییابند که ندای «یا اللهِ» وجدانی آن‌ها را، خدا میشنود. می‌یابند که خدا سمیع الدعا است. می‌یابند که خدا مهربان است؛ لذا به او پناه میبرند. مییابند که او پناهگاه است؛ لذا در موقع فرار از شدائد، به او متوجّه می‌شوند و مییابند که ملجأ الهاربین است. مییابند غیاث المستغیثین است. مییابند ارحم الراحمین است. مییابند قریب است در عین این که از چشم و فکر و وهم و فهم و خیال و عقل دور است. مییابند که خداوند قهّار و جبّار است، در عین این که مهربان است؛ خداوند ذو بطش الشّدید است، در عین این که عطوف و رؤوف است. همه این‌ها را به وجدان می‌یابند. احتیاج به استدلال منطقی ندارند. احتیاج به دلایل کلامی و فلسفی ندارد. به وجدان و فطرت صافشان، این مطالب وجدانی را مییابند. انبیاء هم تذکر میدهند و بر اثر تذکر، لوح نَفْس از افکار و خیالات و اندیشه‌ها پاک میشوند و به فطرت ساده خودشان متوجّه میشوند و فطرت ساده‌شان، آن‌ها را به توجّه وجدانی، به خدا متوجّه میکند.

خاطره‌ای برایتان بگویم و بعد به مطلب بر می‌گردم. بنده در سال 21 خورشیدی به بیت الله مشرّف شدم. «حجةالاسلام» بر من واجب شده بود و به مکه مشرّف شدم. خدا به حقّ ذات مقدّس خودش همه شما زن و مرد، عالم و عامی، صغیر و کبیر، همه را به بیت الله مشرّف بفرماید. از راه زمین رفتم نه از راه آسمان. به کویت رفتم و از کویت با حمله‌دارهای سنّی، به نام عبدالعظیم و عبدالعزیز راه افتادیم. از خرّمشهر که به کویت رفتیم، روز روشن شصت نفر به طور قاچاق حرکت کردیم! هر نفر هشت تومان دادیم و به طور قاچاق خارج شدیم. به راه افتادیم و سه چهار ساعتی لنج ما حرکت کرد. لنج ما، موتوری و چهار سیلندر بود؛ بد هم نبود. به راه که افتاد، کیف میکردیم! لنج،

تکان و حرکتی نداشت. بعضی‌ها آواز می‌خواندند. بعضی‌ها خنده می‌کردند. یک سیدی تریاکی بود که اگر مُرده است، خدا او را بیامرزد. اهل اراک بود. این وافورش را درآورد و با زغال‌های مصنوعی، شروع کرد به بافور کشیدن. پسته می‌شکست و وافور می‌کشید. شصت نفر در لنج بودیم. همگی خوشحال بودیم. تا مغرب شد نمازمان را هم خواندیم. هوا کم‌کم تاریک شد و به دهنه فور رسیدیم. دهنه فور، جایی است که آب بسیار متلاطم است. از این جا رفتیم به یک جای دیگر که الآن اسم آن را یادم نیست. همین طور که نشسته بودیم، یک مرتبه لنج یک تکانی خورد! همه همدیگر را گرفتیم. دو دقیقه بعد، دو تا تکان پیاپی خورد و بیشتر منحرف شدیم. دوباره همدیگر را گرفتیم. یک پسری هم بود که ریسمان بلندی داشت. سر آن را آهن بسته بود و آن را در آب می‌انداخت و بعد ذرع می‌کرد که ببیند عمق چقدر است و ارتفاع لنج از ته دریا را به ناخدا اعلام می‌کرد تا مبادا به کف دریا برخورد کنیم. گاه‌گاهی هم «نفسی روحی» می‌خواند: به اصطلاح «دل، ای دل!» می‌خواند. لنج که سه چهار تا تکان خورد، آن یارو زد به گاراژ! ریسمانش را جمع کرد و دیگر عمق آب را هم اعلام نمی‌کرد. هفت هشت ده تا تکان که خورد، آن «نفسی روحی» و «دل، ای دل!» را هم که می‌خواند، دیگر نخواند! ما هم شروع کردیم به خواندن «آیةالکرسی».

این کشتی به تکان‌های مختلف آمد. موجها زیاد شد. یک تکان از آن طرف می‌داد، یک تکان از این طرف. شروع کردیم به خواندن «چهار قُل» و «آیةالکرسی» و گفتن «یا الله! یا الله!». امّا هنوز، فکرها در ذهنمان بود. آقا مطلب از این‌ها گذشت! بعد از ربع ساعت، دیدیم در هر دقیقه، 4 موج مختلف، به جلو و عقب و راست و چپ برخورد می‌کرد و این لنج را بالا می‌برد و پایین می‌آورد.

در آن حال، چنان صاف شدیم! چنان صاف شدیم که فکر زن و بچّه و پول و سرمایه و خانه و همه این فکرها از لوح نفس ما شسته شد؛ پاک شدیم و یکسره متوجّه یک نقطه شدیم و آن نقطه، «جان خودمان» بود. لوح فطرت، صاف شد. اوّل کار، صحبت‌ها بود و یک قدری دعا و قرآن خواندیم. بعد قرآن و دعا هم رفت! زیرا آن هم «فکر» می‌خواهد، باید فکر کنیم، مطلب را صورت خیالی بدهیم و از طریق زبان، آن را به صورت الفاظ درآوریم. آن هم رفت! همه رفت. گویا گنگ شده بودیم. فطرت ما از تمام افکار، صاف شد. وقتی از تمام افکار صاف شد، به وجدانمان می‌یافتیم که نگهبان داریم. یک نگهبانی داریم که:

آب و خاك و باد در فرمان اوست رودها از خود نه طغيان ميكنند ما به دريا حكم طوفان مي‌دهيم قطره‌اي كز جويباري ميرود

نقش هستي، نقشي از ايوان اوست آن چه او فرمان دهد، آن ميكنند ما به سيل و موج فرمان می‌دهیم

از پي انجام كاري ميرود

وجدان کردیم نگهبان داریم. وجدان کردیم که این موج هم نگهبان دارد. این دریا هم نگهبان دارد. این هوا هم نگهبان دارد. این فضا و آن چه در آن است هم نگهبان دارد. و همان که نگهبان من است، نگهبان همه است؛ و همان کسی که نگهبان همه است، نگهبان من هم هست. این حقایق، بدون فکر و بدون صورت علمی و و بدون صورت خیالی و عقلی در وجدان ما روشن شد. این حال که پیدا شد، همه گنگ شدیم، همه لال شدیم، همه صاف شدیم، همه لا فکر شدیم، همه به حال وجدان برگشتیم و یافتیم آن قیوم سبحان را که (أَقْرَبُ إِلَيهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ) [6] و نزدیک‌تر از رگ گردن به ماست و ما از او دور هستیم.

دوست نزديكتر از من به من است

وين عجب‌تر كه من از وي دورم

علما! آقایان طلاب! آن قیوم را وجدان کردیم، ادراک نکردیم. صورت خیالی و صورت عقلی کلّی و وهمی و فکری به او ندادیم. همه صور ادراکات، محو شده بود. وجدان کردیم، مثل آدمی که در آتش افتاده است و می‌سوزد، و حقیقت سوزش را وجدان می‌کند. «قیوم» را وجدان کردیم، و «لقای خدا» همین است. (إِنَّهُمْ مُلاقُوا رَبِّهِمْ) [7] ؛ معنی لقاء الله، این است. لقای خدا، این است. رؤیت خدا به حقیقت ایمان و حقیقت وجدان، این است. این، برای ما حاصل شد. حجّ حقیقی و واقعی ما همین بود. وقتی این حقیقت برای ما حاصل شد، موج کم شد. دریا که آرام شد، دوباره فکر آمد. با خود گفتیم: «این موج‌ها از کجا بود؟ چطور شد؟ چگونه سالم ماندیم؟ الحمد لله رب العالمین، خدا ما را از این موج‌ها خلاص کرد. دوباره فکرها آمد.

حج واقعی ما همان بود. زیارت واقعی صاحب کعبه، همان بود. لقاء خدا همان بود. عرفان حقیقی به وجدان، همان بود. توجّه فرمودید؟ این حالات، در «لا فکری» و در «انصراف از صوارف» پیدا می‌شود.

انبیاء میآیند با تذکر به خدا و به آخرت، و به عذاب و عقاب، و به تغیرات و نعمتها، به ما تذکر می‌دهند. مثل چکش بر سر نفْس ما می زنند تا یاد هندوستان نکند و از این نشئه فکر بیرون برویم. در بسیاری اوقات، تذکرات انبیاء برای برگرداندن مردم به حال وجدان، کافی نیست و خدا، لطف بیشتری میکند. چه می‌کند؟ بلیات را مسلّط میکند. شدائد را بر ما مسلّط میکند. فقیرمان می‌کند،

مریضمان می‌کند، ما را گرفتار اداره دارایی می‌کند، گرفتار پرونده‌های دادسرا می‌کند، ما را گرفتار حرف‌ها و ترکتازی‌های عجیب غریبی میکند که هر یک از آن‌ها برابر با مرگ است.

فردی غریب، فقیر، مسافر، گوشه رباط افتاده است. شبِ دراز، هوای سرد، تب بر او مسلّط شده است. نه یاری دارد، نه غمخواری دارد، نه زن و بچّه و دوست و رفیقی دارد. تمام درهای طبیعت به روی او بسته شده است. از همه جا مأیوس و ناامید شده است. در این حال، فطرت پاک میشود. فطرت به یک نقطه متوجّه میشود. آن نقطه، کیست؟ آن نقطه «أنیسَ المُسْتَوْحِشینَ فِی الظُّلَم» [8] است. آن نقطه، «یا ذُخْرَ مَنْ لَا ذُخْرَ لَهُ، یا حِرْزَ مَنْ لَا حِرْزَ لَهُ» [9] است.

رفقا! شب‌های جمعه، دعای مشلول را بخوانید. مخصوصاً آقایان سلسله جلیله طلاب و محصّلین علوم دینی! خداوند به امام زمان7، تأییدات شما را آن به آن زیادتر بفرماید. من عاشق شما هستم. عشق دارم. چون شما را مجاهد می‌دانم. فداکار در راه دین می‌دانم. لذا همّ من این است که این مطالب را برای شما بگویم. شب‌های جمعه، دعای مشلول را بخوانید. در معانی آن تدبّر کنید. یک دوره حقایق توحید و معارف قرآن و سنّت در دعای مشلول، مندرج و مُندَمِج است. «یا شَفِیقُ! یا رَفِیقُ! فُکنِی مِنْ حِلَقِ الْمَضِیقِ، وَ اصْرِفْ عَنِّی کلَّ هَمٍّ وَ غَمٍّ وَ ضِیقٍ، وَ اکفِنِی شَرَّ مَا لَا أُطِیقُ، وَ أَعِنِّی عَلَی مَا أُطِیقُ.» [10] «ای خدای رفیق! ای خدای شفیق مهربان!» خدا را شاهد می‌گیرم اگر یک دقیقه، یک لحظه، حال رفاقت با خدا برای شما پیدا شود، تمام دنیا در کام شما مانند هندوانه ابوجهل، تلخ می‌شود. رفاقت با خدا، یک لذّت فوق‌العاده‌ای دارد.

وقتی جوان بودم، با یکی از رفقا از شهر سبزوار به طرف رویان بجنورد که تقریباً ده بیست فرسخ فاصله دارد، حرکت کردیم. پیاده میرفتیم. یک رفیقی داشتم اهل دل بود. با هم برای تبلیغ به کوهستان‌های رویان بجنورد می‌رفتیم. در اواخر شب به قریه‌ای رسیدیم. ما را به آن روستا راه ندادند. گفتند: حقّ ندارید داخل روستا بیایید. همان جا در بیابان بمانید. سگ‌هایی هم داشتند که هیچ زبانی حالیشان نمیشد! سگ‌های کردها، کرد سگ‌ها هستند! گفتند: اگر نزدیک قلعه بیایید، سگ‌ها را کیش کیش میکنیم تا شما را تکه تکه کنند.

در بیابان غریب و تنها بودیم. اتّفاقاً آن شب، شب جمعه بود. ما هم یک قدری اهل دعا خواندن بودیم. من از رفیقم جدا شدم. رفتم تطهیر کردم و از کنار نهر آبی که آن جا بود، وضو گرفتم. به گوشه‌ای رفتم. بیابان خلوت و خطرناک بود، از یک طرف سگ‌ها، از یک طرف گرگ‌ها. گرسنه

هم بودم. یک مرتبه در همین دعای مشلول، به این عبارت رسیدم: «یا شَفِیقُ یا رَفِیقُ» ای خدایی که مهربانی! ای رفیق! ای خدایی که رفیق هستی!

جانماز آب نمیکشم. لوطی هستم! نه میخواهم دستم را ببوسید، نه می‌خواهم «طیب الله انفاسکم» بگویید! به قول فقها هم، «ریا بعد از عمل، مبطل عمل نیست». واقعیت را می‌گویم تا شما در مطلب، دقیق شوید. خدا شاهد است از رفاقت خدا با من، حالی به من دست داد که رفاقت خدا را وجدان کردم. به قول عرفا، به معنای اسم «یا رَفِیقُ» و به معنای اسم «یا شَفِیقُ» متحقّق شدم. خدا شاهد است تحقّق وجدان به این عالَم، چنان برای من لذّت‌بخش بود که تمام دنیا در نظر بنده، به اندازه پرِ کاهی قیمت و ارزش نداشت. اگر تمام دنیا آتش میشد، هیچ غمی نداشتم؛ زیرا خدا دارم و خدا رفیق من است؛ خدایی که آب و آتش به فرمان اوست. خدایی که زمین و هوا در فرمان اوست. خدایی که تمام جنبندگان روی زمین در فرمان او هستند. او الآن با من است و من با او هستم. چه احتیاجی دارم؟ چه اعتراضی دارم؟ چه ترسی داشته باشم؟ یک حالی در وجدان من پیدا شد و لذّتی بردم! خدا را شاهد می‌گیرم که راست می‌گویم؛ مکرّر گفته‌ام: خدایا! به سخت‌تر از آن بلا، مرا مبتلا کن تا یک نوبت دیگر، لذّت رفاقت تو را بِچِشَم! خدا، «خیلی» رفیق است، خدا، «خیلی» مهربان است، «خیلی» انیس و مونس است، دل میدهد و قلوه میگیرد! گل می‌گوید و گل می‌شنود! به قدری دل انسان را نگه می‌دارد که اگر تمام دنیا آتش باشد، انسان هیچ وحشتی ندارد؛ اگر تمام دنیا تیغ برّان باشد، انسان هیچ وحشتی ندارد؛ اگر انسان در نهایت گرسنگی و فقر باشد، هیچ عجز و یأس و ناامیدی قلبی ندارد. (أَلا بِذِكرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ) [11] همین است. «ذِکرِ اللهِ» لفظ نیست، ذکر لفظی نیست، تذکر وجدانی است. به تذکر وجدانی، قلب مطمئن و آرام می‌شود.

در آن حال، به قدری از رفاقت خدا و انس با خدا لذّت بردم که من در تمام دوران عمر هفتاد ساله‌ام، نیمی از این لذّت را در عالم طبیعت ندیده‌ام. در طول زندگی، انواع لذائذ برای من پیش آمده است: لذائذ مادی، لذائذ خیالی، لذائذ شهوی و... هیچ کدام از این‌ها، قابل مقایسه با آن لذّت نیست.

خدای متعال، انسان را به فقر مبتلا میکند، به غربت میاندازد، برای او بیماری میآورد، بی‌کسی میآورد، تا همه درها بسته شود، تا فطرت انسان صاف شود، تا افکار او متمرکز در یک نقطه شود. انسان در آن نقطه، با یک توجّه وجدانی، خدا را مشاهده به وجدان میکند و لقاء خدا برای او حاصل میشود. در اغلب مردم، سرّ بلایا این است؛ سرّ مصائب و مسائل و سرّ شدائد این است: خدا

میخواهد ما را به خودش آشنا کند؛ خدا میخواهد ما را به لقاء خودش فائز کند. لذا به ما بلا میدهد. لذا می‌گویند: «البلاء للولاء». لذا می‌گویند:

هرکه در این بزم مقرّب‌تر است اگر با دیگرانش بود میلي

جام بلا بیشترش میدهند چرا ظرف مرا بشکست لیلي

«أن البلاء موكل للأنبياء ثم الأولياء ثم الأمثل فالأمثل.» [12] بلایا، راحت است؛ بلایا، ولاء خداست؛ زحمتها، رحمت خداست؛ شکست و رنجها، گنج خدا هستند.

عاشقم بر مِهر و بر قهرش به جِدّ

بوالعجب من عاشق این هر دو ضدّ

در زحمتش، رحمت است؛ در بلایش، ولاء است. لذا خدا به ولائی که با دوستانش دارد، به آن‌ها بلا می‌دهد تا این که معروف فطری بر آن‌ها روشن شود و به لقاء او، موفّق گردند. [13] این هم یکی از اسرار بلایایی که به مؤمنین می‌رسد. ای مؤمنین! مبادا در فقر و بیماری از خدا شاکی باشید؛ بلکه شاکر شوید. زیرا بیماری، شما را با خدا آشنا میکند؛ زیرا که فقر و ناداری، شما را به لقاء خدا می‌کشاند.

این جفاي خلق بر تو در جهان خلق را با تو چنین بد خو کنند

گر بداني گنجِ زر آمد نهان تا تو را ناچار رو آن سو کند

خدایا! به ذات مقدّست، چهره غیبی لاهوتی‌ات را بر وجدان ما روشن‌تر بفرما.

شورش عشق تو در هیچ سَري نیست که نیست نیست یك مرغ دلي، كِش نَفِكَندي به قفس نه همین از غم او، سینه ما صد چاك است موسي‌اي نیست که دعويّ أنا ا لحق شِنَوَد

منظر روي تو، زیب نظري نیست که نیست تیغ بیداد تو، پَر تا به پَري نیست که نیست داغ او لاله صفت، بر جگري نیست که نیست ور نه این زمزمه، اندر شجري نیست که نیست [14]

دل خود را به طور سینا ببر!

موسي شنیدي و شجر و وادي از سوز سینه و دل انسان بین

وان آتش و تکلّم، اصغا را نار و درخت و سینه سینا را

تو برو، خودت شجر طور سینا بشو، آن گاه زمزمه أنا الحق خدا را با وجدان مییابی. درد بی‌درمان این است که ما تنبل هستیم!

طبیب عشق، مسیحا دّم است و مشفق

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟

ما بیدرد هستیم! مرد باید درد داشته باشد! اگر درد داشته باشی، دوا میآید. قرآن چه میفرماید؟

(ذٰلِكَ الْكِتابُ لا رَيْبَ فيهِ هُدىً لِلْمُتَّقينَ) [15]

(إِنَّما تُنْذِرُ مَنِ اتَّبَعَ الذِّكْرَ وَ خَشِيَ الرَّحْمنَ بِالْغَيْبِ) [16]

هر که را روي به بهبود نبود

ديدن روي نبي، سود نبود

درد پیدا کن، دوا میرسد! توی میدان بیا. «حلوای تن تنانی است، تا نخوری، ندانی است.» با الفاظ نمیشود. الآن من یک همبون الفاظ هستم. الآن یک همبون از الفاظ به شما تحویل دادم، اما در عین حال، وجدانم غرق در افکار است. باید وجدان، از افکار پاک شود؛ باید انسان باید به سادگی و و ساذجی فطرت بیاید. وقتی چنین شد، خدا را بالعیان مشاهده می‌نماید؛ بالعیان به لقاء خداوند می‌رسد. دَمِ مرگ، پاک شدن وجدان هم برای مؤمن و هم برای کافر محقّق میشود. لقاء خدا برای مؤمن و کافر، هر دو هنگام مرگ حاصل میشود. هنگام مرگ، حتّی کافران هم (مُلاقُوا رَبِّهِمْ) هستند. چرا؟ چون در آن هنگام، روح از بدن کنده میشود، از افکار صاف میشود و به حال وجدان میآید. در نتیجه هم برای کافر لقاء خدا حاصل می‌شود و هم برای مؤمن، با این تفاوت که لقاء خدا برای مؤمن در حال سرور و حظوظ است ولی کافر، خدا را در عذاب و عقاب و شدّت و سختی، لقاء میکند.

خدایا! به حقّ ذات مقدّست، چشمه دل ما را به آب حیات لقایت بیش از پیش مزین بفرما.

خلاصه مطلب این شد که معرفت خدا فطری است. خدا خودش را در عالم ارواح به ما معرّفی کرده است. به دنیا که آمدیم فطرت مخلوط شده است. فطرت که مخلوط شد، انبیاء میآیند با تذکراتشان، این خلط و مزج را دور میکنند و فطرت‌ها را صاف میکنند تا آن معرّفی خدا بر آن‌ها روشن شود و از حجاب بیرون بیایند. بعضی از حجاب بیرون میآیند، مثل: سلمان، ابوذر، مقداد، عمّار، کمیل، حذیفه و امثال ذلک؛ بعضی دیگر از حجاب بیرون نمیآیند، می‌خواهند آن‌ها را با

زور داخل بهشت کنند! مثل بچّه‌ای که او را با چوب و چماق به مدرسه بِبَری تا درس بخواند و ملا و مهندس شود؛ بعداً هر ماه پنج هزار تومان بگیرد. درس را با چوب می‌فهمد! بچّه‌ای است که باید با زحمت گوشش را بگیری، مدرسه ببری که درس بخواند، باسواد شود، بعد ملا و مستنبط شود. افرادی که با تذکر انبیاء بیدار نمی‌شوند را با زور مرض، با زور فقر، با زور عجز، با زور بلایا و با زور شدائد میبرند و او را به رضوان و لقاء خدا می‌رسانند.

یک قصّه بگویم. کسی، عاشق شده بود. معشوقش را گم کرده بود. نمی‌دانست کجاست. یک روز به دلش افتاد که نشستن در خانه فایده‌ای ندارد. این کار پیرزن‌هاست. باید به راه افتاد.

گفت پیغمبر که چون کوبي دري

عاقبت آيد برون زان در سري

***

مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَ جَدَّ وَجَدَ [17]

مَنْ قَرَعَ باباً و لَجَّ وَلَجَ [18]

باید دنبال معشوق برویم و او را پیدا کنیم. امّا نمی‌دانیم کجا باید برویم. به قول علما، طالبِ مجهول است، امّا مجهول مطلق نیست، مجهولِ مقید است. با خود گفت: به امید خدا از در خانه بیرون می‌رویم. هر راهی پیش آمد می‌رویم تا ببینیم بالاخره به کجا می‌رسیم. از خانه بیرون آمد و به راه افتاد. کوچه دست راست و بعد به کوچه دست چپ پیچید و بعد به خیابان و دروازه و بعد از دروازه، به بیابان رسید و راه بیابان را گرفت و رفت تا به شهر دیگری رسید. وارد شهر شد. همین طور دارد به امید خدا می‌رود. اتّفاقاً آن شهری که وارد شد، حکومت نظامی بود. هر کس که راه می‌رفت باید اسم شب را داشته باشد، و گرنه او را می‌گیرند و به قراولخانه می‌برند.

این جوان هم از وضعیت شهر، آگاه نبود. همین طور که می‌رفت. پاسبان فریاد زد: «آهای سیاهی! بایست». این جوان عاشق هم خیال کرد که آن فرد، دزد است و میخواهد لختش کند! در نتیجه راه رفتنش را تندتر کرد. به محض این که تندتر کرد، آن پاسبان بدگمان شد. دوباره گفت: «آهای! به تو می‌گویم بایست!» دائماً او می‌گفت: «بایست» و این تندتر می‌کرد تا جایی که این فرد به دویدن افتاد. پاسبان بدگمان شد و یقین کرد که آن جوان، دزد است؛ چون بر خلاف مقرّرات می‌رود و هر چه هم به او «ایست» می‌دهد، نمی‌ایستد. حالا هم به دویدن افتاده است! دنبال سرش رفت، او بدو و این بدو! آن جوان دیگر حالا نمی‌فهمید به کجا می‌رود. هر جا کوچه‌ای جلو می‌آمد، می‌رفت. حالا

بن‌بست است یا دنباله دارد، دیگر این‌ها را نمی‌فهمید. رفت تا رسید به یک کوچه بن‌بستی که راه به جایی نداشت. درِ خانه‌ای باز بود. داخل خانه رفت و در را بست. پاسبان آمد و فهمید که او داخل این خانه رفته است.

حالا دیگر او پشت در است و در یک حصاری محکم پناه گرفته است و دل و جرأت پیدا کرده است. داد و فریاد بلند شد، پاسبان از بیرون و فرد عاشق از اندرون. صاحبخانه دید دَمِ خانه، داد و قال بلند شده است. گفت: چه خبر است؟ چراغ را برداشت با زن و بچّه‌اش بیرون آمد که ببیند این داد و فریاد و قال و مقال بر سر چیست؟ دید یکی پشت در را محکم گرفته و یکی هم از بیرون در را فشار می‌دهد. صاحبخانه در حالی که چراغ دستش بود، آمد و گفت: «چه خبر است؟ چه خبر است؟ عمو! در خانه ما چه کار می‌کنی؟» در همین حال آن جوان نگاه که کرد، دید که معشوق و محبوبش همین جا و در همین خانه است! پس شروع کرد به دعا کردن در حقّ آن پاسبان: «خدا پدرت را بیامرزد! خدا خیرت بدهد! مرا به محبوبم رساندی. اگر تو ایست نمیدادی، من به این راه نمی‌آمدم. اگر تو تعقیب نمیکردی، من فرار نمی‌کردم. عجب شیر پاکی خورده‌ای! عجب لقمه حلالی خورده‌ای!» شروع کرد به دعا کردن!

این داستان، افسانه است یا واقعیت دارد، مثالی برای ماست. محبوب حقیقی، خداست. معشوق حقیقی، حقّ تعالی است. او را گُم کرده‌ایم. خداوند، پاسبان‌های طبیعت را بر ما موکل میکند. ما را به فقر می‌زند، به کوچه بیماری می‌اندازد، به بن‌بست گرفتاری مبتلا می‌کند. این در و آن در و این طرف و آن طرف می‌رویم تا وقتی که به یک بن‌بستی می‌رسیم که هیچ راهی به جایی نداریم، فقط یک در باز است و آن، باب الابواب خداست و لذا می‌گوییم: «خدا! مستأصل شده‌ایم! خدا! مضطرّ شده‌ایم! خدا! بیچاره شده‌ایم! خدا! بی‌پناه شده‌ایم!» از راه تعقیب عوامل و پاسبان‌های طبیعی، ما را به معشوق حقیقی که خداست، میرسانند.

ای مؤمنین! خدا را در بلایا شکر کنید؛ این بلایا، نعمت‌های خدا بر شماست؛ این بلایا، ولای خدا بر شماست. بلا برای منافق هم، ادب است. بلا برای کافر هم، ولاء است زیرا که از عقوبت‌های آخرت تخفیف پیدا می‌کند. خدا اجلّ شأناً است از این که بنده مؤمن خود و بلکه بنده کافر خودش را دو بار عقاب کند؛ یعنی هم در دنیا و هم در آخرت عقاب کند. اگر یک قدری کفّار را هم در دنیا به بلا مبتلا می‌کند، در حقیقت تخفیف عقوبات آخرتشان است. فسّاق را هم اگر به بلا مبتلا می‌کند، در حقیقت تخفیف در عقوبت‌های آخرتی آن‌هاست. مؤمنین را هم که مبتلا می‌کند، از پیغمبر9 و علی7

و فاطمه زهرا3 و ائمّه: بگیرید تا به شما مؤمنین برسد، برای این است که راه را به باب الابواب خودش بکشاند و شما را به خودش برساند تا یک «یا الله» از دل و از فطرت بگویید.

خدایا! به حقّ ذات مقدّست، پیوند بندگی ما را با آقایی خودت محکم‌تر بفرما.

این بحث تا این جا، فعلاً بس است. پرده‌های دیگر دارد. خدا شاهد است می‌ترسم این پرده‌ها را بالا بزنم. زیرا که ممکن است بعضی افکار نتواند برسد و فکرشان خرق شود و بعد، من مسؤولیت شرعی پیدا کنم. و الا پرده مطلب، بالاتر از این است.

ان شاء الله تعالی، فردا شب درباره عدم وصول عقل به مقام حق، یک مثالی در خود شما دارم، که بیان میکنم. امشب دیگر فرصت نیست. فردا شب، ان شاء الله شما زنده‌اید، من هم اگر تصدّق سر شما، زنده ماندم، آن را بیان خواهم کرد که مطالب گذشته، قدری روشن‌تر شود.

صلّی الله علیک یا ابا عبدالله، صلّی الله علیک یا بن رسول الله، صلّی الله علیک و رحمة الله و برکاته.

حسین جان! هم ما دل‌سوخته‌ایم که مدّتی است نمی‌توانیم به حرم مطهّر شما بیاییم، هم شما غریب مانده‌اید و شیعیانتان را نزد قبرتان نمی‌بینید. به حقّ مادرت فاطمه زهرا3، از خدا بخواه که راه زیارت عتبات به روی همه شیعیان باز گردد.

گفت که اي قوم، روح پیکرم این است آن همه اصغر بُدند و اکبرم این است

ثاني حیدر، علي اصغرم این است حجّت کبراي روز محشرم، این است

رحمي، کش حال بر فناست محوّل

امشب می‌خواهم مقتلی را که صحیح‌ترین مقاتل است، برایتان بخوانم. مقاتل درباره شهادت حضرت علی اصغر7 مختلف نوشته‌اند، ولی اصحّ مقاتل همین است که امشب می‌خواهم برایتان بخوانم.

همان گونه که دیشب به عرضتان رساندم سیدالشهداء7 وقتی که در میانه میدان استغاثه کردند و برای اتمام حجّت فریاد کشیدند، صدایشان به حرم رسید. زن‌ها از صدای استغاثه امام حسین7 منقلب شدند.

فرض کنید که شما از خانه بیرون بیایید و زن و بچه شما هم بدانند که شما دشمن دارید. آن‌ها ندانند که بر سر شما چه آمده است ولی یک مرتبه فریاد شما بلند شود که: «آهای مسلمان‌ها! به دادم برسید!» اگر این صدا به گوش زن و بچّه‌ات برسد، چه حالی پیدا می‌کنند؟

صدای استغاثه امام حسین7 به گوش زن و بچّه ایشان رسید. یک مرتبه، شصت و چهار زن و بچّه با صدای بلند، فریاد برآوردند: «وا محمّدا!»، «وا علیاه!» و «واحمزتاه!». فریادشان به آسمان رسید.

سیدالشهداء7 چون صدای ناله زن‌ها را شنیدند، منقلب شدند و به طرف خیمه‌ها برگشتند.

چون به در خیمه‌ها رسیدند، فرمودند: زن‌ها! چرا صدا زدید؟ من هنوز زنده‌ام، چرا صدای ناله‌تان را بلند کردید؟ تا من زنده هستم، نباید شما داد بی‌کسی بکشید. دشمن شماتت می‌کند! برای من سرشکست است!

حضرت شروع کردند به نصیحت کردن زن‌ها. یک مرتبه چشم حضرت به علی اصغر7 افتاد که در بغل مادرش بود، صدا زدند: «یا أُخْتَاه! نَاوِلِینِی وَلَدِی الرَّضِیعَ، حَتَّی أُوَدِّعَهُ». «خواهرم! برو آن بچّه شیرخوار را بیاور تا با او وداع کنم! برای آخرین بار، بچّه شیرخواره‌ام را ببوسم و ببویم.»

اغلب شما به حال آمدید. می‌خواهم فریاد و ناله زن‌ها برای این کلمه بلند شود.

زینب3، بچّه را از مادرش رباب، گرفت. او را آورد و به اباعبدالله7 تقدیم کرد. عبارت مقتل این است: «وَ أَوْمَأَ إِلَیهِ لِیقَبِّلَهُ» بچّه به دست امام حسین7 است، آی وای وای!

مادرش نگاه می‌کند، عمّه نگاه می‌کند، خواهرش سکینه نگاه می‌کند، سیدالشهداء7 صورتشان را نزدیک آوردند تا لب‌هایشان را به صورت علی اصغر7 برسانند، خواست بچّه‌اش را ببوسد. ای خانه‌ات خراب، حرمله!

هنوز لب‌های امام حسین7 به صورت علی اصغر7 نرسیده بود، یک وقت زن‌ها دیدند گوش تا گوش، رگ‌های گردن علی اصغر7... «فَرَمَاهُ حَرْمَلَةُ بْنُ الْکاهِلِ الْأَسَدِی بِسَهْمِهِ فَذَبَحَهُ مِنَ الْأُذُنِ اِلَی الْأُذُنِ.» [19]

[1] . روم: 30

[2] . بحارالأنوار، ج58، ص187

[3] . ذاریات: 55

[4] . غاشيه: 21 و 22

[5] . ق: 45

[6] . ق: 16

[7] . هود: 29

[8] . «يَا مُونِسَ الْمُسْتَوْحِشِينَ فِي الظُّلَمِ»؛ بحارالأنوار، ج87، ص62 به نقل از «مصباح المتهجد» و «جمال الأسبوع»

[9] . فراز دوم اين عبارت (يا حرز من لا حرز له) به عنوان بخشي از دعاي مشلول، فقط در المصباح للكفعمي، ص262 نقل شده است و در ساير منابعي كه دعاي مشلول را نقل كرده‌اند، اين فراز مشاهده نمي‌شود. البته لازم به ذكر است كه عين عبارت فوق در چندين ادعيه ديگر نقل شده است.

[10] . مهج الدعوات و منهج العبادات، ص155 / بحارالأنوار، ج92، ص400 (دعاي مشلول)

[11] . رعد: 28

[12] . «عَنْ أَبِي عَبْدِاللهِ7 قَالَ إِنَّ فِي كِتَابِ عَلِيٍّ7: أَنَّ أَشَدَّ النَّاسِ بَلَاءً النَّبِيُّونَ ثُمَّ الْوَصِيُّونَ ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَالْأَمْثَلُ.»؛ الكافي، ج2، ص259 / «عَنْ أَبِي عَبْدِاللهِ7 قَالَ: إِنَّ أَشَدَّ النَّاسِ بَلَاءً الْأَنْبِيَاءُ ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُمْ ثُمَ الْأَمْثَلُ فَالْأَمْثَلُ.»؛ الكافي، ج2، ص252 / «عَنْ أَبِي عَبْدِاللهِ7 قَالَ كَانَ عَلِيٌّ7 يَقُولُ: إِنَّ الْبَلَاءَ أَسْرَعُ إِلَى شِيعَتِنَا مِنَ السَّيْلِ إِلَى قَرَارِ الْوَادِي.»؛ بحارالأنوار، ج64، ص239 / «ورد في الحديث: أن البلاء موكل بالأنبياء ثم الأولياء ثم الأمثل فالأمثل»؛ الوافي، ج1، ص69

[13] . «وَ قَالَ النَّبِيُّ9 هَبَطَ إِلَيَّ جَبْرَئِيلُ7 فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ فَقَالَ: يَا مُحَمَّدُ! الْحَقُّ يُقْرِئُكَ السَّلَامَ وَ يَقُولُ لَكَ: إِنِّي أَوْحَيْتُ إِلَى الدُّنْيَا أَنْ تَمَرَّرِي وَ تَكَدَّرِي وَ تَضَيَّقِي وَ تَشَدَّدِي عَلَى أَوْلِيَائِي حَتَّى يُحِبُّوا لِقَائِي وَ تَيَسَّرِي وَ تَسَهَّلِي وَ تَطَيَّبِي لِأَعْدَائِي حَتَّى يُبْغِضُوا لِقَائِي فَإِنِّي جَعَلْتُ الدُّنْيَا سِجْناً لِأَوْلِيَائِي وَ جَنَّةً لِأَعْدَائِي.»؛ بحارالأنوار، ج78، ص194

[14] . ديوان اسرار (حاج ملاهادى سبزوارى)

[15] . بقره: 2

[16] . يس: 11

[17] . «مَنْ طَلَبَ شَيْئاً نَالَهُ أَوْ بَعْضَهُ»؛ غرر الحكم و درر الكلم، ص618 / بحارالأنوار، ج100، ص12 به نقل از نهج‌البلاغه

[18] . «مَنِ اسْتَدَامَ قَرْعَ الْبَابِ وَ لَجَّ وَلَجَ»؛ غرر الحكم و درر الكلم، ص665

[19] . «وَ قَالَ لِزَيْنَبَ نَاوِلِينِي وَلَدِيَ الصَّغِيرَ حَتَّى أُوَدِّعَهُ فَأَخَذَهُ وَ أَوْمَأَ إِلَيْهِ لِيُقَبِّلَهُ فَرَمَاهُ حَرْمَلَةُ بْنُ الْكَاهِلِ الْأَسَدِيُّ لَعَنَهُ اللهُ تَعَالَى بِسَهْمٍ فَوَقَعَ فِي نَحْرِهِ فَذَبَحَهُ.»؛ اللهوف على قتلى الطفوف، ترجمه فهرى، النص، ص117

«فَذُبحَ الطِفل مِنَ الوَريد إلَى الوَريد أو مِنَ الأُذُنِ إلَى الأُذُنِ»؛ معالي السبطين، مازندراني، ج1، ص424 / ينابيع المودة، قندوزي، ج3، ص78 و 79